



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# سکافحارہ؟

ذہین لکھنے والی کہانیوں کی ساری نیرنگیوں پر روشنی ڈالیں گے



مادر خورشید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۲۰ - مادر خورشید: خاطراتی از زبان مادران شهدا

نویسنده:

عبدالرحیم سعیدی راد

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	پیک افتخار ۲۰ - مادر خورشید: خاطراتی از زبان مادران شهدا
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۰	اشاره
۱۱	خاطرات: به روایت مادران شهدا
۱۱	پاسداری
۱۲	بلاگردان عشق
۱۳	لحظه شهادت
۱۵	اسماعیل
۱۶	دنیایی در عقب ماشین
۱۷	بنیاد شهید
۱۸	آخرین شهید
۱۹	توشه راه
۲۰	شال سبز
۲۳	آماده ای؟
۲۴	صبر کن!
۲۵	فانوس
۲۶	جبران
۲۷	لیاقت شهادت
۲۸	نماز
۲۹	خدا رسان
۳۰	پشت بام
۳۱	اگر جنگ تمام شود!

- ۳۲ ..... ملاقاتی
- ۳۳ ..... افطاری
- ۳۴ ..... پالتو
- ۳۵ ..... معامله با خدا
- ۳۶ ..... خواب مهدی
- ۳۷ ..... تلاش بی دریغ
- ۳۸ ..... حجله من سنگر من است!
- ۴۰ ..... رضایت نامه
- ۴۲ ..... کنار پنجره اتوبوس
- ۴۳ ..... راه علی اکبر
- ۴۴ ..... دیدار
- ۴۵ ..... ماهی
- ۴۶ ..... در بیمارستان
- ۴۸ ..... جاذبه
- ۴۹ ..... توجه به فقرا
- ۵۰ ..... واهیک
- ۵۰ ..... امانتی
- ۵۲ ..... اگر خدا بخواهد
- ۵۴ ..... منابع
- ۵۵ ..... درباره مرکز

## پیک افتخار ۲۰ - مادر خورشید: خاطراتی از زبان مادران شهدا

### مشخصات کتاب

سرشناسه : سعیدی راد، عبدالرحیم، ۱۳۴۶ - ، گردآورنده.

عنوان و نام پدیدآور : مادر خورشید: خاطراتی از زبان مادران شهدا / گردآوری و بازنویسی عبدالرحیم سعیدی راد ؛ تهیه شده در موسسه فرهنگی کتاب مسافر.

مشخصات نشر : تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری : ۴۸ص.

فروست : ستاد آیه های ایثار و تلاش. پیک افتخار؛ ۲۰.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۹-۴۲-۰

وضعیت فهرست نویسی : فایا

یادداشت : این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است .

یادداشت : عنوان پشت جلد به انگلیسی : Martyrs Mother. The Messenger of honor

یادداشت : واژه نامه .

موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

شناسه افزوده : موسسه فرهنگی کتاب مسافر

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۸/س۲م۷۵ ۱۳۸۷

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۵۱۷۷۷

ص: ۱

### اشاره

پیک افتخار ۲۰

مادر خورشید

خاطراتی از زبان

مادران شهیدا

پیک افتخار ۲۰



ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵. تلفن ۲۲۳۳۰۱۱۴

نشانی الکترونیکی: [www.ayehayeisar.org](http://www.ayehayeisar.org)

مادر خورشید

گردآوری و بازنویسی: عبدالرحیم سعیدی راد

تهیه شده در: موسسه فرهنگی کتاب مسافر

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه نایی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول:

چاپ:

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در هواپیمائی جمهوری اسلامی ایران

ص: ۲

## اشاره

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیر زنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

### پاسداری

وقتی که جنگ شروع شد، داوطلبانه رفت به جبهه. شش ماه در محور سر پل ذهاب بود. پس از پایان ماموریت به پذیرش سپاه رفت تا برای ادامه خدمت، لباس سبز سپاه را بر تن کند. مورد پذیرش قرار گرفت و به محافظان امام (ره) پیوست ...

یک شب که برای استراحت به منزل آمد دیدم خیلی خوشحال است. پرسیدم: «چه خبره مهدی جان، خوشحالی؟!»

در جواب گفت: «دیشب، امام (ره) آمد و به جای پاسداری دوساعت نگهبانی داد. وقتی نگهبانی تمام شد، رفت وضو گرفت و به نماز شب ایستاد.»

وقتی این جملات از زبانش جاری می شد، از خوشحالی، مردمک چشمانش به رقص آمده بودند. بعدها که مهدی شهید شد، فهمیدم آن پاسداری که امام به جایش نگهبانی داده بود، خود مهدی بود. (۱)

## بلاگردان عشق

درست در ۱۴ مهر سال ۱۳۵۹، دختر ۱۳ ساله‌ام درحالی که درمسجد محل مشغول فعالیت بود، مورد اصابت گلوله‌ی توپ قرار گرفت و به شدت مجروح شد.

چیزی نگذشت که خبر مجروح شدن اسماعیل را هم از خرمشهر برایم آوردند. او را به شیراز منتقل کرده بودند. همسر و پسرم ابراهیم در جبهه بودند، دخترم در بیمارستان

ص: ۵

---

۱- مادر شهید مهدی خندان

تهران و دو دختر کوچکم نزد همسایه‌ها.

باید به شیراز می‌رفتم تا از سرنوشت اسماعیل با خبر شوم. وقتی او را زیر چادر اکسیژن دیدم، نمی‌دانستم باید در شیراز بمانم، یا به اهواز بروم یا تهران. واقعا مانده بودم که باید برای کدام یک از فرزندانم مادری کنم. (۱)

### لحظه شهادت

وقتی جنازه فرشاد را بعد از ۳۸ روز از منطقه عملیاتی بستان آوردند، بالای سرش رفتم. با دیدن گلوله‌هایی که به گلویش خورده بود، غصه‌ای جانکاه همه وجودم را فرا گرفت.

روزها گذشت و با قاب عکس فرشاد درد دل می‌کردم که «بمیرم برایت. چطور تاب آوردی؟ چقدر زجر کشیدی وقتی گلوله‌ها به گلوی تو خورد و شهید شدی؟»

ص: ۶

---

۱- سرکار کانم عصمت احمدیان مادر شهیدان ابراهیم و اسماعیل فرجوانی

یکی از شب های ماه مبارک رمضان قبل از اذان صبح خواب دیدم فرشاد به خانه قدیمی مان در شوستر آمد و با او روبوسی کردم و ذوق زده گفتم: «مادر جان همه فامیل اینجا هستند صبر کن یا الله بگویم آنها هم تو را ببینند.»

وقتی بعد از چند لحظه برگشتم، رفته بود. بانگرانی و حسرت چندبار دور خودم چرخیدم ولی او نبود. لحظه ای بعد یک دفعه جلویم ظاهر شد. پرسیدم: «کجارتی؟»

گفت: «مادر دیدی چطور در یک لحظه غیب شدم؟ هنگام شهادت هم همینطور بود در یک لحظه کوتاه تیر به من خورد و اصلاً رنجی احساس نکردم و شهید شدم.»

با این خواب مرحمی برزخم دلم گذاشته شد. (۱)

ص: ۷

ابتدای جنگ هر از گاهی از بیمارستان تماس می گرفتند و خیر مجروح شدن اسماعیل را می دادند.

هشت بار مجروح شد. در سقوط خرمشهر حس دست چپش را از دست داد. در مدتی هم که آبادان در محاصره بود، او و دوستانش نیز در محاصره قرار گرفته و مجبور شدند که از شدت گرسنگی به مدت ۹ روز از سبزیجات خودرو بخورند، به همین خاطر دور ناخن هایشان سبز شده بود.

در عملیات محرم، حس بویایی اش را از دست داد. در عملیات خیبر هم که صدام از سلاح شیمیایی استفاده کرد، تا ۴۰ روز به کلی نابینا شد. در عملیات رمضان بخشی از ساق و قوزک پای راستش را از دست داد و بالاخره در عملیات کربلای چهار آسمانی شد. (۱)

ص: ۸

---

۱- همان

یک بار که آمده بود «شهرضا» گفتم: «بیا این جا یک خانه برایت بخریم و همین جا زندگی ات را سر و سامان بده!»

گفت: «حرف این چیزها را نزن مادر، دنیا هیچ ارزشی ندارد!»

گفتم: «آخر این کار درستی است که دایم زن و بچه ات را این طرف و آن طرف می کشی؟»

گفت: «مادر جان! شما غصه ی مرا نخور! خانه من، عقب ماشینم است.»

پرسیدم: «یعنی چه خانه ات عقب ماشینت است؟»

گفت: «جدی می گویم؛ اگر باور نمی کنی بیا ببین!»

همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق عقب ماشین



چیده بود: سه تا کاسه، سه تابشقاب، سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، دو قوطی شیرخشک برای بچه و یک سری خرده ریز دیگر.

گفت: «این هم خانه. می بینی که خیلی هم راحت است.»

گفتم: «آخه این طوری که نمی شود.»

گفت: «دنیا را گذاشته ام برای دنیا دارها!»<sup>(۱)</sup>

### بنیاد شهید

برایمان شده بود یک معما. نمی دانستیم منظورش چیست. یک روز سوالم را از خودش پرسیدم: «ابوالفضل جان! مگر تو در دانشگاه افسری قبول نشدی؟»

سرش را به علامت تایید تکان داد. گفتم: «پس چرا می گویی می خواهم بروم بنیاد شهید؟ یعنی نمی خواهی دانشگاه درس بخونی؟»

ص: ۱۰

جواب داد: «چرا مامان، می خوام بروم دانشگاه امام حسین (ع) درس بخونم. بعد هم بروم بنیاد شهید تا برای همیشه اونجا بمانم.»

با بی حوصلگی گفتم: «از دست تو! آخرش نفهمیدم چی می گی؟»

وقتی ابوالفضل شهید شد و پرونده اش برای همیشه در بنیاد شهید ماند، تازه منظورش را فهمیدم. (۱)

### آخرین شهید

برای اعزام به جبهه، شناسنامه اش را برد. اما به او گفته بودند که سن تو برای رفتن به جبهه کم است.

او با ناراحتی به خانه آمد. چند ساعت بعد دیدم در شناسنامه اش دست برد و حدود یک سال اضافه کرد، همه به او گفتند که این کار

ص: ۱۱

---

۱- مادر شهید ابوالفضل نیک ذات

جریمه دارد و قانون پیگیری می کند. اما او جواب داد: «برای من دیگر به جریمه و پیگرد قانونی نمی رسد، چون می دانم اگر رفتم ان شاء الله شهید می شوم.»

همیشه آرزو داشت که به جبهه برود و در راه حق شهید شود. تقریباً هشت یا نه ساله بود، که یک بار از او پرسیدم: «رضا جان! به نظر تو جنگ کی تمام می شود؟»

گفت: «جنگ تمام نمی شود تا من به جبهه بروم و شهید شوم.»

و حرف او بعد از چند سال واقعیت یافت، او آخرین شهید دولت آباد بود و سه روز بعد از شهادتش جنگ تمام شد. (۱)

## نوشه راه

یک روز که به مرخصی آمده بود، به او گفتم: «مادر جان! من یک بار داغ دیده ام، بس است.»

ص: ۱۲

برادرت حسن شهید شده، لاقفل تو بمان و از زن و فرزندت نگهداری کن.»

حیدر پاسخ داد: «مادر! حسن برای خودش توشه تهیه کرد و رفت و همه ما باید به فکر خودمان باشیم. حتی تو که مادر شهید هستی، نباید خیال کنی که با شهادت فرزندانت به بهشت می روی، باید به فکر خودت باشی!» بعد گفت: «مادر! شهید خیلی زرننگ است، چون با ریختن خون خود برای فردای قیامتش توشه راه تهیه می کند.»

سر انجام او از شلمچه بار خود را بست و بهشتی شد. (۱)

### شال سبز

از حدود ۲۰ سال پیش در یک اتفاق پام ضربه شدیدی خورد، طوری که قدرت حرکت نداشتم. پام را آتل بسته بودند. ناراحت بودم

ص: ۱۳

---

۱- مادر استوار شهید حیدر علی عرب لو

که نمی تونستم توی ایام محرم کمک کنم.

نذر کرده بودم که اگه پایم تا روز عاشورا خوب بشه با بقیه همسایه ها دیگه های مسجد رو بشورم و کمکشون کنم.

شب عاشورا رسیده بود و هنوز پام خوب نشده بود. از مسجد که به خونه رفتم حال خوشی نداشتم. زیارت را خوندم و کلی دعا کردم. نزدیک های صبح بود که گفتم یه مقدار بخوابم تا صبح با دوستانم به مسجد برم.

در خواب دیدم توی مسجد (المهدی) جمعیت زیادی جمع هستند و منم با دو تا عصا زیر بغل رفته بودم. یه دسته عزاداری منظم، داشت وارد مسجد می شد. جلوی دسته، شهید سعید آل طه داشت نوحه می خونند. با خودم گفتم: «این که شهید شده بود! پس اینجا چیکار می کنه؟»

یه دفعه دیدم پسرم محمد هم کنارش هست. عصا زنان رفتم قسمت زنونه و داشتم اینها رو نگاه می کردم که دیدم محمد

سراغم

ص: ۱۴

اومد و دستش را انداخت دور گردنم. بهش گفتم: «مامان، چقدر بزرگ شدی!»

گفت: «آره! از موقعی که اومدیم اینجا کلی بزرگ شدیم.»

دیدم کنارش شهید آزادیان هم وایساده. آزادیان به من گفت: «حاج خانوم! خدا بد نده.» محمد برگشت و گفت: «مادرم چیزیش نیست.» بعد رو کرد به خودم و گفت: «مامان! چیه؟ چیزیت شده؟»

گفتم: «چیزی نیست؛ پاهام یه کم درد می کرد، با عصا اومدم.»

محمد گفت: «ما چند روز پیش رفتیم کربلا. از ضریح برات یه شال سبز آوردم. گفتیم امروز که روز عاشورا است اول بریم مسجد، زیارت بخونیم بعد بیایم پیش شما.» بعد آتل و باندها رو باز کرد و شال سبز را بست به پام و گفت: «از استخونت نیست؛ یه کم به خاطر عضله ات است که اون هم خوب می شه.»

ص: ۱۵

از خواب بیدار شدم، دیدم واقعیت داره؛ باندها همه باز شده بودند و شال سیزی به پاهام بسته شده بود. آروم بلند شدم و یواش یواش راه رفتم. من که کف پام را نمی تونستم رو زمین بذارم حالا داشتم بدون عصا راه می رفتم. رفتم پایین و شروع به کار کردم که دیدم پدر محمد از خواب بیدار شده؛ به من گفتم: «چرا بلند شدی؟»

چیزی نمی تونستم بگم. زبونم بند اومده بود. فقط گفتم: «حاجی! محمد اومده بود.» اونم اومد پاهام رو که دیدم زد زیر گریه. (۱)

## آماده ای؟

حسین در عملیات خیبر با اصابت یک خمپاره در کنارش، دست راستش قطع و بدنش به شدت مجروح شده بود. هنگامی که در

ص: ۱۶

بیمارستان بستری بود، حالش به شدت وخیم شد و امیدی به زنده ماندنش نبود.

حالش که بهتر شد گفت: «یک شب بین خواب و بیداری یکی از ملائک مقرب پروردگار به سراغم آمد و از من پرسید: «آیا آماده رفتن هستی و یا قصد ماندن داری؟»

گفتم: «فعلا میل دارم تا با آخرین توان به مبارزه در راه دین ادامه دهم.»<sup>(۱)</sup>

### **صبر کن!**

عملیات «کربلای ۴» که آغاز شد، برای آخرین بار حسین راهی جبهه شد. قبل از رفتن پیش من آمد و گفت: «مادر! اجازه بده به جبهه بروم.»

گفتم: «حسین جان، الان وضعیت من مناسب نیست، صبر کن!»

گفت: «نه مادر! نمی شود. جنگ به همین

ص: ۱۷



زودی ها تمام می شود و من دلم می خواهد که در این عملیات شرکت کنم.»

فردای آن روز از اهواز تلفن زد و گفت: «مادر زنگ زد که بدانی دلم پیش شماست. این را یادتان باشد که من دیگر نمی توانم با شما تماس داشته باشم.»

در همان عملیات به دو برادر شهیدش «محمد رضا» و «علیرضا» پیوست. (۱)

## فانوس

آخرین ماه رمضان که «سید مرتضی» در جمع ما بود، احساس کردم نیمه شب از بستر خواب برخاست، به گونه ای که کسی متوجه راز و نیاز و سوز و گداز او نشود.

نماز شب او به راستی دیدنی بود. طنین و لحن جذابش هر شنونده ای را از خود بی خود می کرد. به یاد دارم آخرین سجده نماز شب

ص: ۱۸

---

۱- مادر شهید سید مرتضی جلابی پور

خود را بسیار طولانی کرد و با چشمانی گریان شهادت را تمنا می کرد.

یادم نمی رود جمعه ها که در شهر بود از من فانوس می خواست تا با هم رزمان دیگر خود پس از اذان صبح، بر مزار دوستان شهیدش حاضر می شد و دعای ندبه می خواند. او در کربلای ۴ جاودانه شد. (۱)

## جبران

اسماعیل صاحب فرزندی شد و همسرش مریض شده بود. به او گفتم: «مادر! بیشتر به ما سر یزن!»

گفت: «مادر! جنگ است، خواهش می کنم از من نخواهید بیایم، شما خودتان گرفتاری ها را حل کنید. زحمت مرا هم تا به حال کشیده اید، ان شاءالله که بتوانم جبران کنم.»

در آن چند سالی که در جبهه بود خیلی کم

ص: ۱۹

---

۱- مادر طلبه بسیجی و جاویدالآثر سید مرتضی شفیعی

به مرخصی می آمد. آمدنش وقتی بود که کار مهمی داشت. این جور مواقع شب می ماند و صبح زود دوباره به جبهه بر می گشت. (۱)

## لیاقت شهادت

از روزی که دلش هوای جبهه کرد حالا-تش تغییر کرد. یک شب حوالی ساعت یک بامداد دیدم هنوز چراغ اتاقتش روشن است. رفتم که بگویم بخوابد تا صبح برای رفتن به مدرسه زود بیدار شود.

در را که باز کردم، دیدم در حال خواندن نماز شب است. در قنوت نمازش در حالی که اشک می ریخت، می گفت: «خدایا توفیق خدمت به اسلام را نصیبم کن. خدایا لیاقت شهادت را به من ارزانی کن...»

با دیدن این صحنه گریه ام گرفت. از آن لحظه یقین پیدا کردم که به آرزویش - شهادت

ص: ۲۰

- خواهد رسید.

در عملیات کربلای ۱۰ در سن چهارده سالگی به فیض شهادت نائل آمد. (۱)

## نماز

سید هبت الله همیشه نمازش را اول وقت می خواند. بیشتر اوقات لباس هایش را خودش می شست و کارهای شخصی اش را خودش انجام می داد. یک روز دیدم کفش پاره اش را می دوزد. به او گفتم: «عزیزم! مگر ما نمی توانیم برایت کفشی بخریم که نشسته ای و داری آن را وصله می زنی؟» با لحنی مهربان گفت: «مادر! جد تو هم همین کار را می کرد، این که ناراحتی ندارد.» هم رزمانش می گفتند مشغول وضو گرفتن بود که گلوله توپی در کنارش منفجر شد و به شهادت رسید. (۲)

ص: ۲۱

---

۱- مادر شهید بهروز مشعوفی

۲- مادر شهید سید هبت الله شاهرکنی موسوی

مجید در همه جا یار مستمندان بود. او که قبل از پیروزی انقلاب در سپاه دانش خدمت می کرد، در روستاهای دور افتاده به کودکان خواندن و نوشتن می آموخت.

در همان حال همواره به مردم نیازمند آن روستا هم کمک می کرد و برای آنها غذا و لباس و کفش می برد.

معمولاً شب ها این کار را انجام می داد و وقتی از او می پرسیدند: «اسم شما چیست؟»

می گفت: «خدا رسان.»

او غذا و وسایل دیگر را پشت در منزل فقرا می گذاشت و بر می گشت تا او را نبینند و نشناسند. گاهی مجید تمام حقوق خود را به فقرا می بخشید و این کار او ادامه داشت تا بعد از انقلاب و زمان شهادتش در روزهای آغازین جنگ تحمیلی. (۱)

ص: ۲۲

منصور از پنج سالگی نماز می خواند و از هفت سالگی شروع به روزه گرفتن کرد. هر چه به او اصرار می کردیم که روزه اش را بشکند، قبول نمی کرد.

یک بار نیمه شب در حالی که همه خوابیده بودیم، سراسیمه، خواهرش آمد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «مادر! بلند شو!»

علت را سوال کردم، گفت: «نمی دانم منصور برای چه از خواب برخاسته و به پشت بام رفته است.»

با تعجب برخاستم و به پشت بام رفتم.

با کمال ناباوری دیدم در آن نیمه شب سجاده را روی زمین پهن کرده، پیراهنش را از تنش در آورده و در آن سرمای نیمه شب رو به قبله ایستاده و با گریه می گوید: «الهی العفو..»

گریه ام گرفت و دلم شکست، آرام برگشتم و از آن شب پی بردم که دیر یا زود منصور به

شهدا خواهد پیوست.

او سرانجام در شانزده سالگی ما را تنها گذاشت و راهی بهشت شد. (۱)

### اگر جنگ تمام شود!

نوجوانی بیش نبود که برای کمک به پدرش سر کار رفت. اولین حقوق خود را که گرفت، آن را به آستانه متبرکه «سبز قبا» هدیه کرد. با شروع جنگ، شبانه روز در بسیج و جبهه بود.

یک شب خواب دیدم که می خواهم به زیارت امام رضا(ع) بروم ولی به جبهه رفتم. صبح که بیدار شدم، حتم داشتم که او شهید شده است و چند ساعت بعد، خبر شهادتش را به ما دادند.

علی عاشق شهادت بود و می گفت: «تا به آرزویم نرسم دست از جبهه و جنگ بر نمی دارم. اگر روزی جنگ تمام شود و من

ص: ۲۴

## ملاقاتی

خبر آوردند عده ای در زندان ساواک چاقو کشیده اند و چند نفر زخمی شده اند. من و چند تا از مادران زندانیان راه افتادیم، ببینیم چه بلایی سر بچه ها آمده، ولی راهمان ندادند. ما هم کوتاه نیامدیم و چند روز پشت سر هم رفتیم جلوی در زندان. بالاخره یکی از مأمورها من را شناخت و گفت: «میثمی زخمی نشده. چند روز دیگه که آب ها از آسیاب افتاد، بیا خودم می برمت ملاقاتش!» چند روز بعد که رفتم، همان مأمور گفت: «پسرت نمی آید! می گوید اگه بناست ملاقاتی در کار باشد، باید برای همه باشد. مگر من فقط مادر دارم؟» (۲)

ص: ۲۵

---

۱- مادر شهید علی فتح اله او مال

۲- . مادر شهید عبدالله میثمی



یکی از شب های ماه مبارک رمضان، علیرضا به منزل آمد و از من پرسید: «مادر! افطاری چی داریم؟»

گفتم: «برنج و خورش بادمجان»

پرسید: «چه مقدار سهم من است؟» با خنده به او گفتم: «هرقدر که بتوانی بخوری! اصلا همه غذاها مال تو!... حالا منظورت از این حرفا چیه؟»

خندید و گفت: «شوخی کردم.»

به او گفتم: «تو هیچ وقت از این شوخی ها نکرده ای. بگو منظورت چه بود؟»

تسلیم شد و گفت: «می خواهم افطارم را برای کسی ببرم .» غذا را آماده کردم و با خوشحالی آن را برد. بعدها معلوم شد خادم مسجد محل، آن شب افطاری نداشته وعلیرضا افطاری را برای او برده است.[\(۱\)](#)

ص: ۲۶

روزی مهدی از مدرسه به خانه آمد. گونه‌ها و دست‌های سرخ و کبودش، حکایت از عمق سرمایی داشت که در جانش رسوخ کرده بود.

پدرش همان شب تصمیم گرفت که برایش پالتویی تهیه کند. دو روز بعد با پالتویی نو و زیبا به مدرسه رفت. غروب که از مدرسه برگشت با شدت ناراحتی، پالتو را به گوشه اتاق انداخت.

همه اعضای خانواده متعجب به او نگاه کردند و مهدی در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، گفت: «چگونه راضی می‌شوید من پالتو بپوشم در حالیکه دوست بغل دستی من از سرما بلرزد؟»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۷

در نوزده سالگی قطع نخاع شد. هفده سال درد و رنج داشت ولی هرگز شکایت نکرد و همیشه شکرگزار بود. گاهی آن چنان صبر و رضایت از خود نشان می داد که گویی از درد کشیدن لذت می برد.

یکی از اقوام که برای عیادت آمده بود، از سر دلسوزی گفت: «نذر کنید! بلکه خدا شفا عنایت کند. شاید حسین از این درد و رنج راحت شود.» بعد از این که خداحافظی کرد و رفت، حسین با تعجب پرسید: «مادر! اینها چه می گویند؟ من با خدا معامله کرده ام و هیچ وقت حاضر نیستم این معامله را به هم بزنم.»

حسین به مقام رضا رسیده بود و جز خدا کسی را نمی دید. (۱)

ص: ۲۸

یک شب در خواب دیدم فرزندانم حسین و ابوالفضل - که شهید شده اند - داخل اتاق هستند؛ درست به همان حالتی که شهید شده بودند. پیکر فرزند دیگرم مهدی نیز با لباس رزم در کنار آنهاست. در خواب با خود گفتم: «مهدی که زنده است، پس چرا جنازه اش اینجاست؟» بعد سراسیمه از خواب پریدم و تا صبح گریه کردم.

هنگام صبحانه بچه ها متوجه شدند و سوال کردند: «مادر چرا بازم گریه کردی؟ آیا دوباره خواب بچه ها را دیده ای؟» که ناگهان مهدی به آنها گفت: «نه! خواب آنها را ندیده، خواب دیده من شهید شده ام.» [\(۱\)](#)

ص: ۲۹

خبر دادند که امیر را دستگیر کردند. نگران شدیم. به هر کجا زنگ زدیم خبر دقیقی نشنیدیم.

هنوز تا افطار ساعتی مانده بود. به طرف زندان شهربانی رفتیم. آنجا هم نبود. حالا- دیگر کمی خوشحال شدیم. به خانه برگشتیم. داشتیم افطار می کردیم. گمان کردیم شاید جایی قایم شده و یا از شهر بیرون رفته. در این فکر بودیم که دیدی کسی ناگهان یاالله گفت و وارد شد.

گفتم: «مادر! تو که ما را نصف جان کردی، کجا بودی؟» گفت: «داشتیم اعلامیه پخش می کردیم که پلیس دنبال مان کرد. رفتیم خانه آقای دهرویه و توی حوضش قایم شدیم. ساواکی ها فکر می کنن خیلی زرنگن، اما به این راحتی نیست که بتونن بچه ها رو دستگیر کنن!»

بعد از افطار بلند شد. هر چه اعلامیه و عکس بود از خانه بیرون برد و فوری برگشت.

دم در رفتم و توی کوچه را نگاه می کردم. پلیس دور می زد. صبح آقای اسماعیل نجار به منزل ما آمد و گفت: «احتمالاً پلیس در تعقیب امیره! اگه می شه چند روزی بره تهران تا آب از آسیاب بیفته!»

امیر برای سرنگونی رژیم شاه آرام و قرار نداشت. (۱)

### حجله من سنگر من است!

بعد از چند بار که به جبهه اعزام شد، یک بار مجروح گردید و پس از چند روز که در بیمارستان بستری بود، او را به منزل آوردیم تا استراحت کند.

یک روز ناگهان، هواپیماهای دشمن به دزفول حمله کردند. هر چه سعی کردیم احمد را

ص: ۳۱

---

۱- مادر شهید امیر زین العابدین دهرویه

جابه جا کنیم و به پناهگاهی ببریم قبول نکرد و گفت: «شما به پناهگاه بروید من اینجا می مانم. مگر خون من از خون رزمندگان رنگین تر است! مرگ حق است و خواهی نخواهی روزی باید برویم.»

هر چه اصرار کردیم که بلند شود قانع نشد. در همین حین هواپیمای دشمن منزل ما را بمباران کردند. دو اتاق ما ویران شد ولی به اتاقی که احمد و ما در آن بودیم، صدمه ای وارد نشد.

بعد از چند روز که احمد می خواست عازم جبهه شود، از پدرش که در حال بازسازی اتاق های ویران شده بود پرسید: «اینها را برای چه کسی می سازی؟»

پدرش پاسخ داد: «برای تو که انشاء الله هرچه زودتر از جبهه برگردی و در آنها جشن عروسی ات را بر پا کنیم.»

احمد سرش را پایین انداخت و جواب داد: «پدر! حجله من سنگر من است و تا جنگ

ادامه دارد من در جبهه خواهم ماند.»

او سرانجام به معشوق واقعی خود دست یافت و سنگر خونین او حجله وصالش شد(۱)

### رضایت نامه

توی آشپزخانه، سرگرم پختن غذا بودم که پرویز آمد. در قابلمه خورش را برداشت و گفت: «آخ جون! قورمه سبزی!»

بعد قاشقی را آورد و از برنجی که در حال دم کردن بود، مقداری خورد. گفتم: «دل درد می گیری. برنج خام که خوردن نداره.»

گفت: «مامان جان! لطف کن این برگه رو امضا کن.»

گفتم: «دیر اومدی. بارون اومد و سوادم نم برداشت. آخه پسرجون! سوادم کجا بود که برات امضا کنم؟»

گفت: «یادم نبود. بیا انگشت بز.»

ص: ۳۳



گفتم: «چیه؟»

گفت: «رضایت نامه. می خوام برم جبهه.»

تا گفت جبهه، تمام دنیا جلوی چشمانم سیاه شد. گفتم: «باید از بابات اجازه بگیری!»

گفت: «خودت می دونی که اگه تو راضی باشی، پدر هم راضی می شه.»

بعد گفتم: «تازه، اگه اون رو امضا نکنی، دلم می شکنه. راضی می شی دلم رو بشکنی.»

بلند شدم و به حیاط رفتم. داشتم وضو می گرفتم که با خودم گفتم: «مگه خون پسر من رنگین تر از خون بچه های مردمه؟»

قرآن را از تاقچه برداشتم و پرویز را صدا کردم و به او دادم و گفتم: «باز کن و برام بخون!»

این آیه را خواند: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند، مرده مپندارید، بلکه آنان زنده اند و نزد پروردگار خویش روزی می خورند.»

با شنیدن این آیه، اشک در چشمانم جمع

ص: ۳۴

شد. آرام گفتم: «ورقه رو بده انگشت بزnm (۱)»

## کنار پنجره اتوبوس

دوستان همزمش برای عرض تسلیت به خانه ما آمدند؛ برای آنها تعریف کردم: «وقتی پسرم می خواست سوار ماشین شود، او را بوسیدم و گفتم: سوار ماشین که شدی، کنار پنجره بنشین تا خوب تو را ببینم. اما وقتی رفت، حدود نیم ساعت به اتوبوس هایی که رزمندگان را به جبهه می بردند، نگاه کردم اما او را ندیدم. این موضوع تا مدت ها مرا می رنجاند.»

یکی از دوستانش با چشمانی اشک آلود گفت: «مادر جان! جعفر یک ماه قبل از اعزام خواب دیده بود این بار که جبهه برود، دیگر بر نمی گردد. او خوابش را برای من تعریف کرد و گفت که تا لحظه شهادت آن را برای کسی

ص: ۳۵

باز گو نكنم. جعفر گفت: من کنار پنجره اتوبوس نشستم؛ زیرا نمی خواستم در لحظه های آخر گونه های اشك آلود مادرم را ببینم.» (۱)

### راه علی اکبر

در مسجد روستایمان تعزیه حضرت علی اکبر(ع) برگزار می شد. آرام آرام اشك می ریختم. رمضان علی مرا که به این حالت دید گفت: «چی شده اینقدر اشك می ریزی؟»

گفتم: «برای علی اکبر حسین (ع) اشك می ریزم.» گفت: «مادر جان! تو برای حضرت علی اکبر گریه می کنی. آن وقت به من اجازه نمی دهی که به جبهه بروم و راه علی اکبر را ادامه بدهم؟» از این حرفش منقلب شدم و گفتم: «پدرت

ص: ۳۶

مريض است و در حال حاضر مرد این خانه تو هستی.» گفت: خدا بزرگ است و کمک می کند. هر مددی می خواهی از خدا بگیر!»

اینها را که گفت فرمایش رضایت دادم و به خدا سپردمش. سه ماه در جبهه بود که مفقودالایر شد. بعد از حدود ۱۷ سال چشم به راهی، بر دوش ملایک به روستایمان برگشت. (۱)

## دیدار

در محضر امام خمینی (ره) به ایشان عرض کردم: حضرت امام! من، به همراه بقیه مادران شهدا تصمیم گرفته ایم که اگر اجازه فرمایید به جبهه برویم و لااقل یک سنگی به قلب دشمن کافر که حتی اجساد عزیزانمان را به ما ندادند، پرتاب کنیم و ما نیز مانند فرزندانمان

ص: ۳۷

شهید شویم.

امام فرمودند: «نه! همین که شما این چنین فرزندی دارید، این بالاترین اجر است شما باید صبر کنید و دعا کنید برای پیروزی اسلام.» عرض کردم: حضرت امام! پسر حسین، امسال قرار بود از طرف سپاه به مکه مشرف گردد.

امام فرمود: «ناراحت نباشید! حالا بالاتر از مکه رفته است.» (۱)

## ماهی

آخرین باری که غلامحسین به ما سر زد، همراه با یکی از دوستانش بود. من در آن شب، برنج و ماهی سرخ شده را آماده کرده بودم. سفره را چ-یدم و آن دو سر سفره نشستند. هنگامی که غلامحسین نگاهش به ماهی ها افتاد، انگار که دلش از فردایی پرحادثه خبردار شده باشد، با حالتی خاص و

ص: ۳۸

به لهجه شیرین محلی، خطاب به ماهی ها گفت: «ای ماهی ها امشب ما شما را می خوریم و چه بسا فردا، شما ما را بخورید!» (۱)

## در بیمارستان

تلفن نداشتیم. محمدرضا به خانه همسایه زنگ می زد. یک روز عید تماس گرفت، وقتی رفتم پای تلفن دیدم صدایش خیلی نزدیک است.

وقتی علت را پرسیدم، گفت: «قم هستم» و از من خواست گوشی را به خواهرش بدهم. وقتی خواهرش تلفن را گرفت، به خواهرش گفته بود من زخمی شده ام و در بیمارستان گلپایگانی هستم، مادر را با احتیاط برای دیدنم بیاورید.

وقتی وارد بیمارستان و بخش مجروحین شدم،

ص: ۳۹

جوانی نشسته بر روی یک ویلچر روبرویم سبز شد، دستپاچه بودم تا محمدرضا را زودتر ببینم، به آن جوان گفتم: «شما محمدرضا شفیعی را می شناسی؟»

گفت: «شما اگر او را ببینید می شناسیدش؟»

گفتم: «او پسر من است چطور او را نشناسم!»

گفت: «پس مادر چطور من را نشناختی؟!»

یک دفعه گریه ام گرفت. بغلش کردم. خیلی ضعیف شده بود. سر و صورتش لاغر و سیاه شده بود. ظاهراً خون زیادی از او رفته بود. گفتم: «مادر جان! چی شده؟»

با لبخندی گفت: «چیزی نیست، یک تیغ کوچک به پایم فرو رفته. مهم نیست دکترها بیخودی شلوغش می کنند.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۴۰

خیلی جاذبه داشت. همه اهل محل او را دوست داشتند. یک بار که مجروح شده بود وقتی بقال سرکوچه متوجه شد، غلامعلی در بیمارستان ۵۰۳ ارتش است، از شدت ناراحتی همین طور مغازه اش را ول کرد به امان خدا و رفت عیادت غلامعلی.

یک بار هم پسر یکی از همسایه ها سر ماجرای با غلامعلی حرفش شده بود و او هم حسابی زده بودش. همین فرد بعد از آن رفته بود مسجد محل و گفته بود؛ من افتخار می کنم که غلامعلی در گوش من سیلی زده! روزهایی که وقت بیشتری داشت، می رفت بنایی می کرد. پولش را می داد بچه ها تا برای کلاس های قرآن، کمبود بودجه نداشته باشند. (۱)

ص: ۴۱



محمد آقا خیلی مهربان، بامحبت و فقیر دوست بود. یادم می آید سال آخر دبیرستان، یک روز آمد مقداری گوشت و مواد غذایی برداشت و برای خادم مدرسه شان برد. می گفت:

«او همیشه به ما خدمت می کند، اگر یک بار هم ما به او خدمت کنیم، چه می شود؟» در خانواده هم جایگاه خاصی داشت؛ خیلی دوست داشتنی بود.

یک روز رفت شلوار دست دوم و کهنه ای خرید و آمد رو به روی من ایستاد و گفت: «مامان! خوبه؟» گفتم: «آره پسرم خوبه!»

خیلی دوست داشت با فقرا نشست و برخاست کند، یعنی همیشه به فکر فقرا بود. و از هر طریقی می توانست، به آنها کمک می کرد. (۱)

ص: ۴۲

## واهیک

وقتی جواب آزمون آمد، اسم «واهیک» نبود. خیلی ناراحت شدم. چون واقعا زحمت کشیده بود و احتمال قبول نشدن را نمی دادیم. بعد از ۲-۳ روز یکی از همسایه ها آمد و گفت: «خبر خوبی دارم، از دانشگاه تلفن کردند و گفتند واهیک یسائیان قبول شده و نبودن اسمش هم به خاطر اشتباهی بوده که انجام شده.»

وقتی جنگ شروع شد، واهیک می گفت: «من نمی توانم بشینم و بینم دشمن بیاید وارد کشورم شود و امنیت را از ما بگیرد.» به همین دلیل دانشگاه را رها کرد و رفت. (۱)

## امانتی

در سال ۱۳۶۱ پسر کوچک محمد، به جبهه غرب رفت و در عملیات مسلم ابن عقیل شرکت

ص: ۴۳

---

۱- مادر شهید واهیک یسائیان

کرد. آن موقع برای کنکور درس می خواند.

او در مرحله اول کنکور قبول شده بود. در عملیات و انفجریک هم شهید شد. ۲ ماه بعد هم جواب مرحله دوم کنکور آمد که در رشته مهندسی قبول شده است.

یادم هست قبل از شهادت محمد، در ایام عید که به خانواده شهدا می رفتیم، محمد به آنها می گفت: «ان شاءالله سال بعد شما در خانه ما جمع شوید.»

موقعی که می خواست به جبهه برود از آقای حمیدی پیش نماز مسجد انصارالحسین اجازه گرفت.

من هم می دانستم اینها امانتی در دست ما هستند و ما باید آنها را تربیت کنیم و تحویل دهیم، چه بهتر که آنها را با شهادت تحویل دهیم. (۱)

ص: ۴۴

---

۱- خانم گونیگو یا مامورا مادر شهید محمد بابایی

یک بار که منزل آمد، خون بالا آورد. با اصرار او را به بیمارستان امام حسین (ع) بردم. دکتر بعد از معاینه و شستشو گفت: «شیمیایی شده، خانه شما در منطقه جنگی قرار داشته؟»

از آن جایی که عباس نمی خواست کسی متوجه شود او در جبهه خدمت می کند به همین خاطر آهسته به دکتر گفتم: «ایشان در جبهه بوده است.»

دکتر کنار عباس آمد و گفت: «برای درمان به بیمارستان سپاه برو»

او قبول نکرد، و گفت: من، بیمارستان برو، نیستم اگر دارو و درمانی دارید، بدهید و گرنه... بالاخره چند روز بعد خوب شد و دوباره راهی جبهه گشت.

یکبار که لباس هایش را از جبهه آورد وقتی آن ها را می شستم، دیدم پیراهنش سوراخ سوراخ و پایین شلوارش هم پاره شده، در فکر و

خیال این بودم که خودش آسیبی ندیده باشد، که عباس آمد و گفت: «بین! با اینکه پیراهن و شلوآرم اینطور شده ولی من سالمم! اگر خدا بخواهد چیزی نمی شود و همه چیز دست اوست.» (۱)

ص: ۴۶

---

۱- مادر شهید عباس صابری

۱. کتاب بالابلندان . نوشته حمیدرضا بی تقصیر. ناشرمشهد، دبیرخانه کنگره شهدا، ۱۳۸۵ .
  ۲. کتاب کرامات شهدا، نوشته غلامعلی رجایی نشر شاهد
  ۳. کتاب لحظه های آسمانی، نوشته غلامعلی رجایی. نشر شاهد
  ۴. کتاب زخمهای خورشید نوشته عبدالرحیم سعیدی راد. نشر کنگره سرداره شهید خوزستان
  ۵. کتاب خداحافظ سردار. بازنویسی: سید قاسم ناظمی. نشر: ستاد کنگره شهدا و سرداران شهید آذربایجان شرقی (۲۵ اردیبهشت، ۱۳۸۴)
- کتاب "هان شماها نامتان جاوید" نوشته مهدی دادجو. نشر شاهد

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه



بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

